

داستان بازرگان و طوطی (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان بازرگان و طوطی

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ سوم - ۱۳۹۷ (۲۰۱۵)

داستان بازرگان و طوطی (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

که اشتهار خلق بند مُحکَم است
در ره، این از بند آهن کی کم است؟

۱۵۴۶/۱

داستان بازرگان و طوطی

(دفتر اول - از بیت ۱۵۴۷)

بازرگانی، طوطی زیبایی در قفس داشت. روزی قصد سفر به هندوستان کرد. از اهل خانه و غلامان خود پرسید، دوست دارند چه تحفه ای از آن سرزمین برایشان بیاورد. هر کس چیزی گفت و بازرگان به همه وعده داد.

بود بازرگان و، او را طوطی

در قفس محبوس، زیبا طوطی

چون که بازرگان سفر را ساز کرد

سوی هندُستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جُود

گفت: بهر تو چه آرام؟ گوی زود

هر یکی از وی مُرادى خواست کرد

جمله را وعده بداد آن نیک مرد

۱۵۴۷/۱

داستان بازرگان و طوطی (منوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

تا این که به طوطی رسید. از او نیز همین را پرسید. طوطی درخواست شگفتی کرد. او گفت در هندوستان طوطیان بسیارند. وقتی آن ها را دیدی شرح حال مرا برایشان بازگو کن و بگو طوطی ای در قفس دارم که سخت مشتاق و آرزومند دیدار شما است. از شما دادخواهی می کند و راه چاره می جوید. آیا این روا است که من در فراق دیدار شما اینجا و در این زندان بمیرم و شما آزادانه، در جنگل و صحرا گردش کنید؟ آیا رسم دوستی این است که من در این زندان بپوسم و شما در باغ و گلستان خوش باشید؟

مرد بازرگان پذیرفت که این پیام را به طوطیان هند برساند. وقتی به هندوستان رسید و در صحرا طوطیان بسیاری دید، آن پیام را به آنان بازگو کرد. ناگهان یکی از طوطیان نخست لرزید، و بلافاصله افتاد و مرد. بازرگان با دیدن این صحنه، به شدت شگفت زده شد. چطور ممکن است پیغام یک طوطی، باعث مرگ طوطی دیگر بشود؟ شاید این دو با هم خویشاوند بودند. بازرگان خود را به شدت سرزنش می کرد که: چرا این کار را کردم. چرا این پیغام را رساندم. چرا

باعث مرگ این پرنده ی بیچاره شدم. کاش زبانم لال شده بود.

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت: رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک؟
این چرا کردم؟ چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

۱۵۹۰/۱

پس از این که بازرگان کار تجاری خود را در هندوستان به پایان رساند، و به شهر و دیار خود بازگشت، هدیه های غلامان و کنیزکان خود را داد. وقتی به طوطی رسید، ماجرا را به او بازگفت:

گفت طوطی: ارمغان بنده کو؟
آنچه گفتمی، و آنچه دیدی بازگو
گفت: نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان^۱ و انگشتان گران

^۱ - دست خایان: در حال گاز گرفتن دست.

۱۶۵۱/۱

من از رساندن این پیغام تو به طوطی چنان پشیمانم
که دست خود را گاز می گیرم و انگشتم را از ندامت با دندان
می گزم. با خود همواره می گویم: چرا بی تدبیری و دیوانگی
کردم و پیغام ترا به طوطیان رساندم:

من چرا پیغام خامی از گزاف

بردم از بی دانشی و از نَشاف^۱

۱۶۵۳/۱

طوطی علت پشیمانی بازرگان را پرسید. بازرگان
ماجرای آن را گفت که وقتی پیغام ترا به طوطیان رساندم، یکی از
آنان لرزید و افتاد و مرد. به محض این که بازرگان ماجرای
مردن طوطی را گفت، طوطی زیبای او نیز لرزید و بر کف
قفس افتاد. وقتی بازرگان این را دید، از شدت خشم و اندوه،
کلاه خود را بر زمین زد، گریبان خود را درید و شروع به
نوحه سرایی برای طوطی محبوب خود کرد:

گفت: ای طوطیّ خوب و خوش حَین^۲

^۱ - نَشاف: دیوانگی، جنون.

^۲ - خوش حَین: خوش آواز.

داستان بازرگان و طوطی (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

این چه بودت؟ این چرا گشتی چنین؟

ای دریغا مرغ خوش آواز من

ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من

راح روح و روضه و ریحان من^۱

۱۶۹۴/۱

و آنگاه زبان نافرمان خود را سرزنش کرد:

ای زبان، تو بس زیانی مرا

چون تویی گویا، چه گویم من تو را؟

ای زبان، هم آتش و هم خرمنی

چند این آتش در این خرمن زنی؟

در نهان، جان از تو افغان می کند

گرچه هرچه گویش، آن می کند

ای زبان هم گنج بی پایان تویی

ای زبان هم رنج بی درمان تویی

۱۶۹۹/۱

^۱ - راح: شراب. روضه: گلستان، باغ. ریحان: سبزی و خرمنی.

داستان بازرگان و طوطی (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

بازرگان دقایقی خود گم کرده، آه و ناله کرد و سرانجام طوطی را از قفس گرفت و به بیرون انداخت. ناگهان طوطی پرید و بر شاخه‌ی درختی نشست. بازرگان که به هیچ وجه انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت، حیران طوطی را بر شاخه درخت نگاه می‌کرد و مبهوت مانده بود. وقتی به خود آمد از او پرسید: این چه سِرِّی بود؟ آن طوطی چه پاسخ به پیام تو داد که تو این چنین مرا خام کردی و از قفس پریدی؟

گفت طوطی: کو به فعلم پند داد

که: رها کن لطف و آواز و وداد^۱

ز آن که آوازت تو را در بند کرد

خویشتن، مُرده پی این پند کرد^۲

یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص

مرده شو چون من، که تا یابی خلاص

۱۸۳۰/۱

آن طوطی هندوستان، با عمل خود به من پیام فرستاد که ای مرغ در بند، سخن گفتن و آواز و دوستی را رها کن.

^۱ - کو به فعلم پند داد: که او با کاری که کرد، مرا پند داد. وداد: دوستی.

^۲ - خویشتن، مُرده پی این پند کرد: برای این پند مرد.

زیرا این لطافت سخن گفتن و آوای تو است که تو را در بند کرده. او مُرد، تا بتواند چنین پیامی را به من برساند. او با مرگ خود به من پیام فرستاد که: ای پرنده ی در بند که اسباب عیش و طرب دیگران را فراهم می کنی، مانند من بمیر تا از زندان خلاص شوی. تا وقتی که خود نمایی می کنی، همواره در رنج و عذاب و در زندان خواهی بود.

طوطی چند پند دیگر به بازرگان داد و وداع کرد و پَر زد و رفت. بازرگان باخود گفت: این کار طوطی پند من است. راه رهایی راه اوست.

جان من کمتر ز طوطی کی بُود؟

جان چنین باید که نیکو پی بُود

۱۸۴۸/۱

داستان بازرگان و طوطی

شرح مختصر نمادها و رمزها

در آخر داستان پیش (رسول روم و خلیفه ی دوم)، مولوی ما را به نکته ی مهمی توجه می دهد و آن این که انسان مانند پرنده ای، زندانی نفس خود است و عین نادانی است اگر در پی رهایی از این زندان نباشد.

مرغ، کو اندر قفس زندانی است

می نجوید رستن، از نادانی است

۱۵۴۱/۱

اکنون در این داستان بازرگان و طوطی، شاهد مثالی در این زمینه می آورد. طوطی به سبب سخن گفتن شهرت دارد. و همین شهرت، بسیاری از طوطیان را در قفس اسیر کرده است. در این داستان طوطی نماد انسان است. همانطور که پیشتر گفته شد (در داستان مردبقال و طوطی) بزرگترین وجه تشابه طوطی با انسان، سخن گفتن او است. بنابراین در بیشتر موارد، در داستانهای مثنوی، طوطی نماد انسان است. حالا این انسان در قفس نفس خود اسیر است و راه نجات نمی یابد. آن وقت به طوطیان هند پناه می برد و از آن ها چاره جویی می کند. این طوطیان، انسان های کامل و پیر و مرشد هستند که راه «در خود مردن» را نشانش می دهند.

این شیوه ی نجات، یعنی مردن مجازی، از حدیث نبوی بهره گرفته شده است که می فرماید: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا». یعنی «بمیرید، پیش از آن که بمیرید». قبل از آن که مرگ واقعی به سراغتان بیاید، در خود بمیرید و این نفس را

داستان بازرگان و طوطی (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

در خود بکشید. در واقع «خود» کشی کنید. بدین سبب است
که مولوی همواره از این مرگ مجازی سخن می گوید:

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید ...

بمیرید، بمیرید وز این نفس بپرید

که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیری پی حفره ی زندان

چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید...

غزلیات شمس ۱۴۵۳۴/۳

پیر و مراد این طوطی اسیر (طوطی هند) نیز همین پیام

را به او داد. مولوی می گوید:

معنی مُردن ز طوطی بُد نیاز

در نیاز و فقر، خود را مُرده ساز

۱۹۰۹/۱

طوطی تا هنگامی که خوش سخن می گفت، تا

هنگامی که شهرت داشت، خود را دارا می دانست. به این

دارایی سخن و آوای خود، فخر می کرد. اما این ثروت، همان

دامی بود برای بند شدن. قفسی بود برای اسیر بودن. پس مردن

در او یک نیاز بود برای از دست دادن این شهرت و دارایی. و به سبب همین دارایی بود که دنیا رهايش نمی کرد. پس نیاز او این بود که دارایی خود را از دست بدهد. یعنی فقیر شود. فقیر نه بی معنی نادار، بلکه به معنی دور شدن از شهرت کاذب دنیا. این است که مولوی می گوید:

معنی مردن ز طوطی بُد نیاز

در نیاز و فقر، خود را مرده ساز

وقتی از این دارایی دنیوی خود دست کشیدی و فقیر شدی، یعنی مانند حضرت سلیمان در عین ثروت و مقام و شهرت و شوکت، خود را «مسکین» دانستی.^۱ وقتی مانند طوطی مُردی، آن هنگام است که دم حیات بخش عیسی تو را دوباره زنده می کند. همان گونه که «پیر چنگی» در خود مُرد و با دم حضرت حق زنده شد و به بیداری رسید. (موضوع داستان بعد)^۲

^۱ - «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، شرکت کتاب - لوس آنجلس، از صفحه ۵۷۵، تحت عنوان «مسکین و فقیر»

^۲ - «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، شرکت کتاب - لوس آنجلس، از صفحه ۸۲۶، تحت عنوان «خاک شو، تا گل بروی رنگ رنگ»

این قصه از نظر اجتماعی و روانشناسی نیز یکی از پربرابرین داستانهای مثنوی است. در این حکایت، مولوی به ما توجه می دهد که یکی از بندهای مهلک روانی که مرغ جان انسان را در قفس نفس اسیر می کند، شهرت طلبی است. این بند نامرئی که بسیاری از انسان ها اسیر آن هستند و خود نمی دانند، کمتر از بندهای واقعی آهنین نیست که پای زندانیان بینو را می بندند و آزادی را از آنان سلب می کنند.

که اشتها خلاق بند مُحکَم است

در ره، این از بند آهن کی کم است؟

۱۵۴۶/۱

و شگفتا، انسان هایی که گرفتار این بیماری اند، با اشتیاق در این بند و زندان هستند و از بودن در آن لذت می برند. بیماری شهرت طلبی چگونه در انسان به وجود می آید؟ مولوی مانند همه ی روانشناسان یکی از عوامل اصلی آن را «تعظیم خلاق» می داند. وقتی کسی «دانه» و «غنچه» ای مورد پسند مرغکان و کودکان داشت، وقتی کسی زیبایی جسم، دانش، هنر و همه ی توانایی های جسمی و روانی خود را به مزایده و فروش گذاشت. (در مَراد گذاشت)

هر که داد او، حُسن خود را در مزاد

صد قضای بد، سوی او رو نهاد

۱۸۳۵/۱

چنین کسی، «قضا»هایی، به سراغش می آید. وقتی کسی مدام در پی نشان دادن توانایی های خود به حد افراط باشد، گرفتار «قضای» مربوط به آن می شود. همانطور که گفتیم، (شرح داستان هُدُهد و حضرت سلیمان - داستان شماره ی ۱۱ در همین کتاب) قضا آن مقتضیاتی است که اگر در یک جا جمع بشوند، حتماً واقعه ای را بوجود می آورند که از قبل (در طرح آفرینش) پیش بینی شده است. «مقتضیات» شهرت نخست تعظیم خلق و سپس رشد منیت و خودبینی، و «قضای» آن «سقوط» است. این مراحل حتمی شهرت طلبی است. این «قضا» ی شهرت است. به قول مولوی، شهرت و سپس منیت در انسان این گونه رخ می دهد: این یکی، به او می گوید: در همه دنیا کسی به زیبایی، دانش، به کرم و بخشش تو یافت نمی شود. و آن یکی به او می گوید: تو چنان انسان با وجودی هستی که هم عالم مادی و هم عالم معنا و همه ی جان و روان ما در اراده و در اختیار تو قرار گرفته است:

ایش گوید: من شوم همراز تو
و آتش گوید: نی، منم انباز تو^۱
ایش گوید: نیست چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید، هر دو عالم آن توست
جمله جان هامان، طفیل جان توست

۱۸۵۰/۱

وقتی چنین دید، «منیت» او رشد می کند:
او، چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می رود از دست خویش

۱۸۵۴/۱

این وقت است که شهرت برای «شهرت طلب» یک نیاز
تسکین ناپذیر می شود. این وقت است گرفتاری های این بند
آشکار می گردد. مولوی می گوید: چاپلوسی و مهر مردم
مکار جهان لقمه ی دلچسبی است. اما در درون آن آتشی
سوزان نهفته است که در پایان کار (یعنی دوره ی سقوط)
دودش ظاهر می شود.

^۱ - ایش: این یکی. آتش: آن یکی. انباز: شریک، همراه.

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است
کمترش خور کآن پر آتش لقمه ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
۱۸۵۵/۱

برخی کسان، گمان می کنند هیچگاه تحت تأثیر این
تملق ها و مدح های مردم فریب قرار نمی گیرند. زیرا فوراً به
مکر و حيله ی چاپلوسان پی می برند. برای این که بدانیم آیا
مانند طوطی در این داستان، گرفتار قفس چاپلوسی و تملق
شده ایم یا نه، مولوی نسخه ی بسیار ساده ای به دست ما می
دهد. می گوید: اگر از تعریف مردم خوشحال و از بدگویی
آنان غمگین و خشمگین شدی، بدان که در قفس تملق و
چاپلوسی گرفتار گشته ای:

تو مگو آن مدح را من کی خورم؟
از طمع می گوید او، پی می برم
مادحت گر هجو گوید برملا^۱

^۱ - مادحت: مدح کننده ی تو، کسی که تعریف تو را می کند. هجو: بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی. برملا: آشکارا.

روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی گوز حرمان گفت آن
کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون
در مدیح این حالت هست آزمون^۱

۱۸۵۷/۱

اگر کسی که همیشه تعریف تو را می کرد، یکبار از تو انتقاد و بدگویی کند، روزهای بسیار از حرف او می سوزی. با آن که شاید بدانی او از سر حسادت و یا محروم شدن از سودی که ممکن بود از تو ببرد، بدگویی کرده، باز هم زهر این بدگویی روزهای بسیاری در تو باقی می ماند. در حالی که تعریف او را خیلی زود از یاد میبری. این است که مولوی هشدار می دهد، وقتی به شهرت رسیدی بدان و آگاه باش که:

دانه باشی، مرغکانت بر چند
غنچه باشی، کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن، بکلی دام شو

^۱ - مدیح: تعریف کردن. آزمون: امتحان.

غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

۱۸۳۳/۱

چرا باید دانه را از مرغکان و غنچه را از کودکان
پنهان کرد و خود را گیاه بی ارزش پشت بام ها نشان داد؟
زیرا که اگر شهرت بیایی، آن وقت حيله ها و خشم ها و حسد
ها مانند آبی که از مشك ها می ریزد، بر سرت خواهد بارید.

حيله ها و خشم ها و رشك ها

بر سرش ریزد چو آب از مشك ها

۱۸۳۶/۱

و در این دنیای سراسر «من»، از دشمنان و دوستان دنیا

پرست، روزگارت سیاه می شود:

دشمنان، او را ز غیرت می دَرند

دوستان هم، روزگارش می بَرند^۱

۱۸۳۷/۱

^۱ - «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، شرکت کتاب - لوس آنجلس،
۱۳۸۹ (۲۰۱۰)، از صفحه ۸۲۴، تحت عنوان «تعظیم خلق»